



پند و اندرز

۳۱
۱۳۹۲

جایی در نزدیکی های زمین، کسی هست که می تواند صادقانه بر تمامی آن چه در زمین به وقوع پیوسته، شهادت بدهد. علم غیب نمی داند؛ اما بر تمامی حقیقت های خفته در زمین آگاه است؛ او تاریخ است.

یکبار که تاریخ پای به سطح زمین گذاشته بود، شنیدم قصه دورانی از مدینه را می گفت که در آن، ستاره های درخشیده و در قلب آسمان جای گرفته بود. جشنی به پا بود و شادمانی در چهره خاکی مدینه موج می زد. آن روز تاریخ پیش از آن که از جشن حرفی بزند، از واقعه دیگری خبر داد که نه تنها خودش، بلکه حمیده، مادر پاک طینت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نیز از آن آگاه بوده است. تاریخ چنین گفت:

حمیده نیز چون من، روزهای مدینه را یکی یکی می شمرد تا بلکه خود را به روز وعده الهی نزدیک کند. او از حادثه ای که به دستور خداوند درحال وقوع بود، خبر داشت و چشم انتظاری خود را به کاروانی گره زد که قرار بود روزی به مدینه بیاید. روزها همراه با انتظار می گذشت و من تازه فهمیدم که جز من و حمیده، کاظم نیز از خواست خداوند آگاه است. این را که فهمیدم، قدری آرام تر شدم. روزی از همان روزها که گوش هایم را برای شنیدن صدای ورود کاروان به شهر تیز کرده بودم، شنیدم که موسی بن جعفر علیه السلام از هشام پرسید: آیا از برده فروش مغربی خبری داری؟ هشام گفت: نه.

حضرت فرمود: او به شهر آمده است؛ بیا نزد او برویم. موسی بن جعفر علیه السلام و هشام، هردو سوار بر اسب شدند و تا محل اقامت برده فروش مغربی تاختند. به آن جا که رسیدند دیدند مردی از تاجران مغرب به شهر آمده و کنیزان و غلامان بسیاری برای فروش به همراه آورده است.

حضرت به برده فروش فرمود: کنیزانت را به ما نشان بده که ما یکی از آنها را می خواهیم. برده فروش هر کنیزی را که می آورد، حضرت از پذیرفتن خودداری می فرمود. تا این که برده فروش ادعا کرد دیگر کنیزی نمانده، جز یک نفر که بیمار و رنجور است. حضرت بر دیدن همان کنیز بیمار اصرار فرمود؛ اما او از آوردن کنیز بیمار امتناع ورزید. حضرت به موجب رفتار ناپسند برده فروش از آن مکان دور شد؛ ولی قصد برگشت و دیدار کنیز در سینه اش موج می زد؛ زیرا بر خواست خداوند و بر سرنوشت خود آگاه بود. فردای آن روز که خورشید همیشه گرم مدینه دوباره از مشرق طلوع کرد، موسی بن جعفر علیه السلام، هشام را به نزد مرد برده فروش فرستاد و فرمود: آن کنیز را به هر قیمتی که برده فروش گفت بخر و نزد من بیاور.

مرد مغربی که دوباره از خواست هشام آگاه، گشت پول بیش تری طلب کرد و هشام نیز که امر حضرتش را در گوش داشت، گفت: من این کنیز را به هر قیمتی که تو بخواهی، خریداری می کنم.

مرد مغربی به او گفت: من به این معامله رضایت می دهم و در عوض از تو می خواهم بگویی آن مرد که دیروز نزد من آمد، چه کسی است؟

هشام گفت: او مردی است از قبیله بنی هاشم.

مغربی گفت: از کدامین سلسله بنی هاشم؟

هشام گفت: من چیزی بیش از این که گفتم نمی دانم.

مرد مغربی روی سرخ کرد و به هشام گفت: بدان ای مرد که من این کنیز را از سرزمین غرب خریده ام. روزی زنی از اهل کتاب این کنیز را دید، نزد من آمد و از من پرسید که او را از کجا آورده ام؟ من گفتم که او را برای خود خریده ام؛ ولی آن زن روی به من کرد و با یقین گفت: سزاوار نیست که این زن در دست کسی چون تو باشد؛ بلکه می بایست نزد بهترین آفریده خداوند باشد. زمانی که این کنیز مغربی نزد بهترین انسان از اهل زمین رود، خداوند پسری عطایش می فرماید که تمامی اهل مشرق و مغرب از او اطاعت کنند. هشام چون این سخنان را شنید، از شدت تعجب حیران ماند؛ پس به سرعت آن کنیز را نزد موسی بن جعفر علیه السلام برد.

مدتی پس از این که نجمه خاتون به دودمان امامت و به خانه بهشتیان عالم پای نهاد، موسی بن جعفر علیه السلام گروهی از اصحاب را گرد خود جمع کرد و فرمود: من این کنیز را جز به فرمان خدا و به استناد وحی، خریداری نکردم.

اصحاب کنجکاوای کردند و از چگونگی امر خنا برایشان جویا شدند. امام با رویی گشاده فرمود: جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و پدرم امیرمؤمنان علیه السلام را در عالم رویا دیدم؛ آنان قطعه ای از ابریشم به همراه داشتند. چون آن را گشودند، پیراهنی در میان آن قرار داشت که تمثال این دختر بر آن نقش بسته بود. ایشان به من فرمودند: ای موسی! این دختر، بهترین اهل زمین را برای تو به دنیا خواهد آورد. هنگامی که او متولد می شود، نامش را «علی» بگذار.

خداوند به وسیله او عدالت، رأفت و مرحمت را در دنیا آشکار خواهد ساخت. خوشا

به حال کسی که او را تصدیق کند و وای به حال آن که او را تکذیب نماید! وعده خداوند به حقیقت پیوست و در روزی مبارک، نور علی علیه السلام جهان را فراگرفت. بیست و پنج سال از میلاد علی گذشت و نجمه خاتون و موسی بن جعفر علیه السلام در انتظار نوری دیگر، شب و روز را به شکرانه الهی می گذراندند. خواست خداوند بر این قرار گرفته بود که ستاره درخشان دیگری را به چهره صاف آسمان مدینه دعوت کند. تاریخ می گفت در آن روز که مولود معصوم مدینه، سیمای پرفروغش آشکار شد، همه چیز چون گذشته بود؛ اما شهر، رنگ دیگری داشت. شهر، به رنگ فرشته بود؛ به رنگ محبت، به رنگ دوست داشتن؛ حتی از عاطفه هم زیاتر بود.

آن روز پرنده در هوا پر می زد؛ ولی گویی در آسمان بهشت بال می گشاید! هر پرنده کوچکی را که نگاه می کردی، آن قدر مشتاق بال می گشود که گویی سیمرغی است و از شهر افسانه ها آمده است و می خواهد با هزاران غمزه دل ربا همچون همای سعادت شود و بر بام سعادت مندی فرود آید.

آن روز، روز اول ماه ذی قعدة سال ۱۷۳ هجری قمری بود و همه در انتظار به سر می بردند؛ در انتظار رایحه ای از بهشت یا فرشته ای کوچک بر بال جبرئیل امین.

امام هفتم، حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نیز در گوشه راست محراب عبادت به میهمانی خداوند رفته بود و در آن لحظه ای که خوان رحمت پروردگار گشوده بود، بی آن که لب به آب کوثر ترکند، تنها شکر خدایش را می گفت.

در آن لحظه مقدس، عبدصالح، موسی کاظم علیه السلام سر بر مهر می سایید و پسرش - همو که نوری بر جهان است - چند قدم عقب تر به پدر اقتدا کرده بود.

چه شکوهی داشت شنیدن صدای بال های ملایک که از عرش تا فرش زمین به صف شده بودند و معصومه فرشته سیما و ملک صفت را یک به یک بر روی بال های نازکشان به سوی زمین مدینه می آوردند! طلایه دار فرشتگان، او که پیشگام بود و به نجمه خاتون مژده ورود فرزندش را داد، دقایقی دیگر در لحظه ای که همه چشم برچشم منتظری دیگر دوخته بودند، خبر آورد برآواز بلند که ای اهل عالم! به گوش باشید که موهبتی بزرگ و شوکتی گران قدر در این روز بر بخت به دستان پرمهر نجمه و دستان پر قدرت امام موسی کاظم علیه السلام به امانت گذاشته شد. مژده باد بر شما به میلاد دختری که معصومه نام دارد، معصوم است و هم اکنون از دستان بهشتی مادرش فاطمه زهرا سلام الله علیها به سوی شما می آید. شاد باشید و در شادی پسر صادق علیه السلام پای بر زمین بکوبید و لهله به راه اندازید!

در روز اول ذی قعدة سال ۱۷۳ که فرشته ها با بال هاشان غبار از صورت زمین زدودند، انتظار بیست و پنج ساله دنیا به سر رسید.

تاریخ، این قصه را که می گفت، لبخندی زیبا میهمان صورتش شده بود.

• برگرفته از کتاب منتهی الامال